

# داستان زندگی آقای مهندس...

## -۲۲-

با همکاری: دکتر روانشناس

**داستان زندگی آقای مهندس... همانطور که عنوانش حکایت می کند قصه ای است ثمرهٔ بازی با خیال و جور کردن تکه پاره های عمر... هرگونه شباهتی با آدمهای این داستان صرفاً تصادفی است.**

## برادر مرگ

**ششم آوریل ۱۹۹۲**

ترس از زندگی زیر بنای مشکلات روانی آقای مهندس بود. حوادث دوران کودکی و بزرگ شدن در محیطی خشن و نامهربان، از او انسانی ساخته بود بیش از اندازه حساس و تأثیر پذیر. مردی بقول خودش «با اعصابی درهم شکسته و خاطری پریشان». انگار از همه کس و همه چیز می ترسید. انگار از همان دوران کودکی باورش شده بود که آدمی همیشه و در هر لحظه از زندگی، در خطر است و باید در حال فرار باشد. باوری که هم زمان با بحران میان سالی، گذشته ها را زیر سؤال کشید و زندگی او را به مسیر دیگری انداخت.

در تابستان ۷۹، ترس های سرکوب شده دوران کودکی، برای اولین بار فرصت خودنمایی پیدا می کنند اما... اما آقای مهندس هنوز آماده روبرو شدن با آن ها نیست. خاطرات دردناک گذشته را که در خواب و بیداری در ذهنش زنده می شوند، کنار میزند و اعتنای چندانی به آنها نمی کند. در یادداشت های این دوران، فقط به «ترس جهمی» خود از انقلاب اشاره می کند و با بقیه ترس ها که در واقع زندگی روانی او را فلج کرده اند کاری ندارد... آقای مهندس، سال ها بعد و در جلسات روان درمانی، با «ترس های واقعی» خود از نزدیک آشنا می شود. ترس هایی که «برادر مرگ» لقب گرفته بودند.

**گزارش جلسه روان درمانی آقای مهندس...۱۷ ژانویه ۱۹۸۷**

یک بار دیگر از خودم می پرسم آیا ذهن آقای مهندس، کم کم با ترس های دوران کودکی روبرو می شود؟ آیا خواب هایی که با خودش به جلسات روان درمانی می آورد، از این نزدیکی روانی حکایت می کند؟ امروز داستان کوتاه اما پر معنی خوابی را تعریف می کرد که شب پیش دیده بود. می گفت: «در اطاق بزرگ و آفتاب گیری که به آن پنج دری می گفتیم با افراد خانواده دور سفره نشسته بودیم. بیرون ازاطاق سه چهار پاسدار تفنگ بدوش پاس می دادند. اوایل خواب احساس من این بود که پاسدارها از ما مواظبت می کنند، اما لحظاتی بعد ترس برم داشت که نکند اشتباه می کنم. به خودم گفتم آدم های شروری به نظر می رسند. هیچ بعید نیست وقتی به خواب میرویم، تفنگ هایشان را نشانه بگیرند و تمام ما را در یک دم نیست ونا بود کنند... بفکر نجات خودم افتادم. آهسته و پاورچین، در حالیکه مواظب حرکت پاسدارها از پشت پنجره بودم، از در پشتی اطاق بیرون آمدم. مثل اینکه متوجه خروج من ازاطاق نشدند...»

... چند لحظه بعد، بطرف در کوچه براه افتادم. در نیمه باز بود. پیر زن مهربانی که چارقند سفیدی بر سر داشت روی سکوی در نشسته بود. شبیه مادر بزرگم بود. از دیدن او و احساس اینکه کسی متوجه خروج من از خانه نخواهد شد خوشحال بودم... اما مثل اینکه تیرم به سنگ خورد. کمی دورتر از مادر بزرگ، پاسدار دیگری وسط کوچه، کشیک می داد. گویا رفت و آمد آدم ها را از این خانه کنترل می کرد. نمی دانستم چه کنم. دل بدریا بزنم و راه را ادامه بدهم یا از همانجا برگردم؟ ترس دنبالم کرده بود. از فکر این که پاسدار آخری راه را بر من ببندد درهراس بودم. با احساس تلخی از خواب بیدار شدم.»

آقای مهندس مثل همیشه و بدلیل حکایت خواب، به خاطرات زمان کودکی برگشت و با احتیاط سراغ ترس های قدیمی رفت. ترس های کوچک و بزرگی که در دل او خانه کرده اند و بر رفت و آمد امروز او نیز اثر می گذارند. ترس هایی که بیش ازاین قدرت و توانایی سرکوب کردن آنها را ندارد و بعد ازانقلاب، سلامت روانی او را به خطر انداخته اند. شاید بتوان گفت، تحت تأثیر این ترس ها، آقای مهندس انقلاب را بهانه قرار داد، دار و ندار خود را به امان خدا رها کرد و از وطنی که تمام گرمای زندگی خود را از آن می گرفت، بیرون آمد. خودش می گفت: «در بچگی، تنها راه خلاصی از جبر و زوری را که سیستم پدر سالاری بر من تحمیل کرده بود، در فرار می دیدم... فراری که می دانستم از عهده من بر نمی آید و کسی جلویش را خواهد

ذهنم شکل گرفته بود می برم و با احتیاط تصویرهای بهتری را جانشین آن می کنم... در زندگی روانی امروز من، دیوار ترس کم کم ترک بر می دارد، گچ های این دیوار قدیمی و کهنه فرو می ریزد و ... آدم هایی که در نقش و مقام «اتوریته» جای «پدر» را می گرفتند، قدرت جادویی خود را از دست می دهند.

**یکشنبه ۲۵**

با مهندس شریف، دوست و همکار قدیمی هنوز در تماس هستم. گه گاه از حال و احوال خودش و بقیه بچه ها چند خطی می نویسد و بفهمی نفهمی، از آنچه بر او و جامعه انقلابی وطن، می گذرد خبر می دهد. در آخرین نامه اش، وسط سلام و احوالپرسی، به صحرای کربلا زده بود که: «مهندس جان، حالت آدم های یک بام و دو هوا را پیدا کرده ایم. موقعیت و ثبات فکری درستی نداریم... در دلهره و اضطراب بسر می بریم و از نعمت و معنی زندگی بی بهره هستیم...»

فکر کردم یک نسخه از بولتنی را که جواد و همسرش در نگزاس چاپ می کنند و از امید به آینده و نوسازی جهان سوم بدست آدم های دانشگاهی و تحصیل کرده می نویسند برایش بفرستم. حرف سیاسی و بقول معروف بودار، ندارد، بنابراین به رگ غیرت حکومت بر نخواهد خورد. با این همه ترس یقه ام را گرفت که مبادا وقتی در پست خانه مبارکه، «سربازان گوش به فرمان انقلاب»، نامه را سانسور می کنند، بعضی از مطالب بولتن و نوشته های من در حاشیه نامه، به نظرشان ضد انقلابی بیاید و برای مهندس شریف و حتی خود من باعث گرفتاری بشود...

شاید احتیاط حکم می کند تا همکار عزیزی را که بر خلاف بقیه دوستان، هنوز به من پشت نکرده بی جهت بدر دسر نیا نندازم اما فکر این که «مسأله» برای خود من ایجاد اشکال کند به نظرم عجیب و حتی خنده دار آمد. به خودم گفتم مرد حسابی، این طرف دنیا نشسته ای، همه چیزت را از دست داده ای باز می ترسی که داغت کنند؟ ... به فرض که چیزی خلاف طبع دست اندرکاران حکومت نوشتی و از افکار خودت درباره دمکراسی و آزادی و مساوات زن و مرد پرده برداشتی. چه کسی می تواند و حق دارد تا تو را مجازات کند؟ این جا، هزاران فرسنگ، دور از کسانی که با اسلحه زور و تهدید حکومت می کنند، فرصت ابراز وجود داری و با این همه پا پس می کشی؟

بفکر افتادم. راستی اگر کس دیگری همین سئوالات را از من بکند چه جوابی بدهم؟ چگونه

از خودم دفاع کنم؟ آیا این فقط من هستم که با «سکوت» خودم، همه چیز را تأیید می کنم؟... یا هرکس دیگری جای من بود، از آن چه تا به حال بر سر ضد انقلاب آمده، عبرت می گرفت و ابلهانه خود را به خطر نمی انداخت... بی اختیار یاد سرهنگ جهان افتادم. همان روزهای اول انقلاب بدام افتاد. یکی دو سه ماه در زندان بود و بعد بی سر و صدا اعدام شد. اصلاً نفهمیدم در مورد «دوربین» چه کرده بود. از اقوامش هم کسی خبر نداشت تا بیرسم.

این روزها خیلی یادش می کنم. جهان، جوان ورزشکار خوش قیافه ای بود. به کارش عشق می ورزید و زندگیش را وقف راحتی و آسایش زن و بچه ها کرده بود. چهار پسر و دو دختر داشت. بر عکس من که محدود و بسته زندگی می کردم، جهان انگار تمام درهای دنیا را بروی خود و خانواده اش باز نگاه داشته بود. به عالم و آدم کمک می کرد. دست نیاز هیچ کس را پس نمی زد... راستش نمی دانم چرا هر وقت یاد جهان می افتم، احساس گناه می کنم. شاید این که من قصر در رفتم و او مفت و مسلم جان خویش را از دست داد آزارم میدهد؟

راستی چرا وقتی خبر اعدام او را شنیدم هیچ احساسی از خودم نشان ندادم؟... یک روز سرد بهار تلخ انقلاب بود. من در شهرهای کوچک و بزرگ اروپا جا عوض می کردم و دنبال ستون مطمئنی می گشتم تا به آن تکیه کنم.... منزل برادر آنا بودیم. رادیو خبر داد. اسم و رسم او را خیلی آرام و شمرده دنبال ژنرال های دیگری که اعدام شده بودند گفتند. من و ژوبین، هاج و واج بهم نگاه کردیم و بعد مثل اینکه اصلاً اتفاقی نیفتاده، رادیو را خاموش کردیم و مثل هر روز، روانه پارک شدیم تا دو سه دور، پیاده روی کنیم.

گمان نمی کنم حرف زیادی زده باشیم. اگرهم چیزی گفتیم یادم نیست. نمی دانم ژوبین در چه فکری بود، اما من بین درد و ترس، دست و پا میزدم. هیچ چیز حالیم نبود. می خواستم آنچه را برایم دردناک و غم انگیز است، مثل بقیه چیزهای بد زندگی فراموش کنم... راستی اگر این بلا بر سر من آمده بود؟...

در تمام این سال ها، از مرگ دردناک جهان، نه با کسی حرف زدم و نه در یادداشت های روزانه، به آن اشاره کردم. بقول آقای روانشناس، ذهن من خوب یاد گرفته بود تا آنچه را دوست ندارد و از آن می ترسد، از قسمت آگاه، به گوشه های تاریک ناخودآگاه، پرتاب کند و کاری به کار آن نداشته باشد. تا تمام

**مرکز اطلاعات ایرانیان**  
**۱-۸۰۰-۶۳۳-۹۳۳۱**

**پژواک**  
**ezhvak**